صورتگری از نژاد مانی	لاثانی نقشهای ثانی
پر کرده چو کار دست بسته	نقشش به بلاد چین نشسته
کرده بهوا ز نغمه تحریر	خاقان به پیشش چو نقش تصویر
از بسکه طلسم سازیش بود	صد ناز به بی‌نیازیش بود
هر نقش که در خیال بستی	چون رنگ ز نوک خامه جستی
از مشک اگر رقم کشیدی	پیراهن نافه را دریدی
با صورت نرگس فسون ساز	آموختن کرشمه و ناز
در زلف ز تارها شب تار	هر پیچ و خمی که بُد نمودار
با آینه صورتش یکی بود	فرقی ز لطافت اندکی بود
نی با قلمش حریف گشتی	زان کوچه چه نغمها گذشتی
گر طرح فکندی از جوانی	گفتی ز نشاط زندگانی
پیری بکف از عصاش دادی	لرزیدی و باز او فتادی
گر صبح بکاغذی نوشتی	بی منت خور پگاه گشتی
در خامه مو نهان شراره	آتش کردی عیان دوباره

کاغذ سامان ابر و باران	گر رعد شنیده ای بهاران در
پیکر چو تن سنگ و جان خشت	نقشی بخیال خویشتن بست
از خلوت جان برون کشیدش	خود در حیرت که چون کشیدش
آینه در مقابلش بود	عکس خود و او یکیش بنمود
خود را گم کرد و گشت قلاش	پی برد ز نقش سوی نقاش

سائلی کرد ز من دوش سؤال	که بگو چیست درین واقعه حال
پور عمران که تجلی طلبید	بدل خویش تسلی طلبید
لن ترانی شنود آخر کار	کوه در رقص شود از دیدار
گفتم ای یار سوال تو بجاست	عارفان را همه زان حیرت خاست
لیک رازیست نهان در پرده	هوش از عارف و عامی برده
بر تو آن راز نهان شرح دهم	با بسی اسرار دمی طرح دهم
درنشد موسی ز خودی آگاهی	سوی اقلیم تعین راهی
چون که بد نقش مقابل حق را	صورتی مرصفت مطلق را
دارد از جمله مظاهر اینجا	آدمی صورت رحمن تنها

چشم خود بین زخدا بیخبر است   پیشش این نقش دگر آن دگر است
باز از عالم اطلاق خدای   پیشش غیری ننمود پرده گشای
بیخبر بود از این معنی کوه   نیستش از خودی خویش شکوه
زین سبب دیدن حقش سهل بود   چون یقین نبود اهل بود
بلکه خود دیده قدیم اول   عکسی از خویش بمرات جبل
لاجرم ناظر و منظور حق است   موسی و آن جبل طور حق است

بسم الله الرحمن الرحیم

بفصل بهاران بشنو در حدایق		که خوش داده از سینه بیرون حقایق
زحیرت نظر باز ماندست نرگس		دل داغدارست گویا شقایق
رقیب دل آزار را خار ماند		که گل سینه چاکست مانند عاشق
چو مشت بخیلان گره گشته غنچه		که آمد زرش بر همه چیز فایق
گل و غنچه دارند جام و صراحی		عجب گر نگوید الا فاسق فاسق
به بین سرو آزاد پهلوی گلبن		که آرد بیادت زعذرا و وامق
شهیدی بود ارغوان در نظر		که دارد ببر جامهٔ سرخ رایق
گیاهی که نفعش رسیدی بمردم		سر از خاک بر کرده چون نخل باسق
چو برگ چناری جدا افتد از شاخ		نماید بریده کف دست سارق
دمد سبزها از خط سبز خوبان		بزلف بتانست سنبل مطابق
زگل صحن باغست چون سقف کیوان		زجو کهکشان را نشانیست لایق

بهر سال حشری شود آشکارا — گواهی دهد خاک بر قول صادق
تو چون ابلهان کرده قیامت — که ساعت نفهمیده از دقایق
ترا بس که از شهر دانا ره ده — کجا کوکبی بر فلک از طرایق
شکر رنگ ست با بنهد یکسان بکامت — که نشناختی خمر از خل حاذق
ز خود بیخبر دیگری چون شناسد — به مخلوق جاهل چه داند ز خالق
چه خالق خدائی قدیم و توانا — دلیل وجودش حدوث خلایق
خدائی که بر وحدت او گواه ست — همه خلق با اختلاف سلایق
ز کتم عدم جمله هستی بر آرد — که روزی کند روشن از لیل غاسق
به بین تخم خرما که آن بر کشد سر بیش — شکافد چنان سینه از امر فالق
کند مور تا دانه را از خرمن — کند هفتصد از یکی ز هیچ جود رازق
سراپردهٔ نور او کس چه داند — که از آسمان بست خیمه سرادق
ز صنع قدیمش خبر داده یکسر — اگر باز پرسی ز صامت چو ناطق
بفرمان او جمله گیتی مسخر — گر انبار حکمش چه صاهل چه ناطق
مکن سرکشی بنده از امر و نهیش — بعصمت مخالف اگر با موافق
چو اعمی ره راست رفتن نداند — ترا قایدی هست ناچار لایق

زجهل مرکب مریض است قلبت | شفابخش جانها طبیب است حاذق
رسول عرب نور ایمان عجم را | محمد امین خدا بر خلایق
صحف داده بر مقدم او گواهی | که بر انبیا در ازل بود سابق
اگر نوح بر امتش نوحه گر شد | ز امت کند خنده چون نور بارق
بدیع السموات خواندش بمعراج | یکی با عصا رفت بر کوه شاهق
اگر بی پدر زاد عیسی ز مریم | پدر او و امت چو طفل مراهق
جهانی پر از کفر و تنها بدعوت | بعون خداوند گردیده واثق
مراد او را تقدم بختم رسالت | جهان کاروان و ز دنبال آبق
بامر الهی درین کارخانه | همین اوست راتق همین و فاتق
امام هدی آنکه حق را ز باطل | جدا کرد و بگذشت فرقان فارق
ببدر و احد کرد تیغ جهادش | ز اعضای کفار قطع علایق
چو خرما ابد پای در گل فرو ماند | ستم کرد بر خویش منافق
حبیب خدا جان پاکان فدایش | که حق خلق را سوی او گشت سایق
ردائی بدوشش ز نور تجلی | نبود خیره از دیدنش عین رامق
ز مهر رخش گشت عالم منور | که تائید گر بود رب المشارق

بکر دشمنش حنظل از نخل چیند / کلامش چو شهدست در کام ذایق

ز قرآن بقا معجزش دید و کاینات / دگر بیشمارست او را خوارق

ز موسی مقدم اگر رفت هارون / وصی و خلیفش مر او راست لاحق

علی آنکه با احمد آمد ز یک نور / که بر جان منکر ببارد صواعق

بود پایه اش برتر از عرش و کرسی / تقدم گزینید بر خصم مایق

خلافش گزیدند روز خلافت / چو تجهیز پیغمبرش بود عایق

منور گشت از او محراب و منبر / پس از قرن باطل چو گردید زاهق

گروهی با و نقض بیعت نمودند / چو قوم دگر مدعی بی وثایق

اگر ناکثین اند و گر قاسطین اند / پس آن خوارج ز دین گشته مارق

بریده به حجت زبان عدو را / که گویی گلویش گرفته ست خانق

نیارد رسیدن بگرد سمندش / دغا پیشه چون گشت با او مسابق

چو مشکست بوی صفات عظیمش / که آفاق گیرد بیکبار ساحق

گرانقدر علم و سبکبار دوشش / ز بهر خدا داشت تیغی بعاتق

چه کارش بدنیا که از زاد مرد / خطابش سه بارست از آنت طالق

زنان جوین قوت دگر پاس جامه / حصیری کهن بود در رنگ نمارق

چو قرب حقش بود دایم تمنا — بمحراب تیغی شد او را معانق
صلواة … بنبی و علی را — بر آل و بر اصحاب اهل سوابق
بقرب دو پاسی اسم از فیض قدسی — تمامی پذیرفت این نظم رایق

تصدیق کجا چون نبود فهم ز معنی — هرچند که گویند سمعنا و اطعنا
حادث نکند درک کلامی که قدیم است — از راه خطا سوی حدوثش کند الا
تنزیه عدم آمد و تشبیه حدوث است — زین هر دو بیزارم که کنم فهم یکی را
گر جمله وی آمد و من تو بسن به عیان چیست — انکار من و تو بود انکار خدا را
این سفسطه را نیک شمارند گروهی — نشناخته برهان که دلیل آمده اینجا
از وحدت صرف اینهمه کثرت ز کجا خاست — بشنو ز من این نکته سر بسته خدا را
در قول حکیم است که جز صادر واحد نیست — معلول ندارد دگری علت اولا
زد طعنه بر او آنکه نفهمید کلامش — از صادر واحد نشود کثرت اشیا
حل میشود این عقده مشکل بتعاکس — افتد چو یک آینه دگر را محاذا
انعکس در این افکند این عکس خود داد — وا پس دهد و باز کند جمله تقاضا
اینست که از واجب و از عقل نخستین — گردید عیان صورت ما لا تتناها

واحد که مضاعف شده حاصل بود اثنین ... و دو گشت دگر بار سه پیدا

با یک سه چهار آمد و همراه شد پنج دیگر به شماری که نه حدست و نه احصا

اصل همه اعداد بود واحد اثنین اثنین هم از واحد محض است هویدا

این گفته من هست بخوان ثلث و چهار ب حق خوانده به بین رابع و خامس همه خود را

عقلی که بود مرتبه اش ثانی واحد هست آن به یقین نور حبیب حق اعلا

قوسین خبر از تتمه اش داد حق گفت دنی اول من بعد تدلی

آن بهره ور از رویت حق در شب معراج والنجم گواهی که کند قطع ممارا

بر خلق مسلم شده یکتایی جنسش تا کرد به دو نیم قمر آنهمه بطحا

از روی ملیحش نمک خوان جهان است حق نمک اوست بر ادنی و بر اعلی

خوش خنده شیرین سخن صاف بیانی درج گهرش بود پر از برق ثنایا

درویشی و زیبا بسرش تاج نبوت سلطانی و بر کهنه حصیری شده اش جا

نه چرخ چو یک نقطه به دایره اش کم سر بر زده از خاک رهش سدره و طوبی

خورشید زمین نایب و سیاره صحابه کز وی ده و دو برج امامت شده پیدا

والاحسب و لوح و قلم در نعلش بود تا سر قدر را نکند بر کرسی افشا

بر پشت شتر جلوه موسی کند از طور سوطی بکفش مار فرو برده عصا را

خلق خوشش اورا چه گلشن مینو — نسرین تن و سنبل شکن و فتنهٔ دلها
آتشکدهٔ فارس ز آب دم تیغش — چون خاک و ازان باد کف قیصر و کسری
آن تازه بهاری که گل از خاک دماند — صد رنگ بدل کرده ز رنگش رخ اعدا
آنماه فلک سیر که شده دیدهٔ اختر — چون چشم زره بر رخ او واله و شیدا
جاروب در حجرهٔ او شهپر جبریل — نقش قدمش ناصیهٔ عرش معلی
نیلوفر گردون گلی از چشمهٔ حوضش — یکقطرهٔ آن آب بجو کردهٔ دریا
دلدار بدیدار بدیدار قیامت — بر وی کهن خلعت نو افکند آن تنها
از ما نفی آن شست و تقویس دو ابرو — تیرش چو رگ لعل رود در دل خارا
در شیر بر آورده تبسم قند سمرقند — از نخل برومند رطب داده بدنیا
از معجز او کفر ببر جامهٔ ایمان — کو شرک که بر دوش کشد غاشیه را لا
دل باختهٔ مهر رخ او دل سنگین — شد کعبه سیاه پوش ازان زلف شب آسا
تقصیر بسی رفته ازین بنده بخدمت — نادم که بهند آمد ازان درگه والا
باغ ارم آن روضه و دل بلبل آن باغ — در هند سه روز چو زاغ و شب یلدا
بوسیده حجر باز چه کارش به تمناست — صید حرم و زخمی بیهوده تمنا
عذرش چه که شد عذر بر آمد عفوش — در مدح و ثنا چند قصیده کند انشا

اسلوب غریبی که نه سحر است و نه ... ست که بود در روشنش جا
روشن کند آن شمع فروزه سروایه اگر زنده شود گوید اطعنا
عمر ار چه کوته است نداری نگار دست گاهی بزن بساغر و گاهی بتار دست
گفتم گره ز کار فرو بسته وا کنم گردیده سست و شده گره استوار دست
از دست داده دل چه گشاید ز دست او دستی بنام کشته چو برگ چنار دست
دشت سراب زهر رگ و ریشه خشک کرد بی حاصل است گر نکشد ابار دست
بر دوست یار سبحه نهم از پی چه کار بر میرود مرا بغلط در شمار دست
باور اگر چو موج هوا تیغ از آسمان چو عاجز آن برای امان بر میارد دست
آن خون گرفته ام که دو دست از قلم کنند فتوی بکشتنم بنویسد دو بار دست
عالم گرفته گیر بیک تیغ همچو مهر شامی اگر نه چرخ کند تار و مار دست
دستی اگر بحلقه دیر و حرم زدم با حلقهای زلف ندیدم دچار دست
دستم نمیرسد که کشم در کنار دوست باید مرا کشید و کرد در کنار دست
دل شد شکار غمزه صید افکنی و لی دستم نیافت بر کمرش بهله دار دست
بی وفا بآب و گل او نبرده راه آن گل که کرده است بخارم فگار دست
... ست عارض دو بوسی نکرده گل نخل بلند قامت وفت بنده بار دست

هر طرف دست زد و چشم گشته واست — دارم بدست پیر مغان زینهار دست

ساغر برقص و در کف دلخون ز حسرتش — زین دست داده توبه بی اختیار دست

عهد شباب را نفروشی بعمر نوح — عیش ارچه یکدم است از آن برمدار دست

ساقی گرامتی کن و دور دگر بده — زان پیش بر دماغ بیابد خمار دست

شاید که می چو خون بدود در عروق سنگ — مینا تهی مگوی و بر آن برفشار دست

فردا بسی گذشت و ز امروز غافلی — امسال را مبند بدامان پار دست

عمر شرار و عهد تو روئی وفا ندید — یکبار تا که باز شناسی نیار دست

اردی بهشت بی گل و جام است دور جم — جانا اگر زنم بگل شاخسار دست

مینا که سرگذشت بگردش بجم — تا کی بگو سبو کشد از میگسار دست

تا خم نخورده دست بود نشان دگر پیش — تا کرده راز سینه او آشکار دست

دست تهی مباد کسی را ز جام می — بی زور مانده باز و ولی بی اعتبار دست

بر یاد شه پیاله بزن از خم غدیر — تا از مراد خود شودت مایه دار دست

آن دادگستری که در اقلیم جاه او — مالد بسم رفته گری روزگار دست

شاها تویی که داده بدنیای دون طلاق — پاک آمدت ز دامن این نابکار دست

از بیم احتساب تو با آنکه خورده می — دزدد بخون نشین نرگس مخمور یار دست

یکدست آفریده ترا آفریدگا — ایجاب تو صد هزار دست
ثالث ثلاثه خواند خدا — شمن یکی هر آنکه شمرد از چهار دست
بالای دست تو که جهان زیر دست اوست — هرگز ندیده است قرار و مدار دست
از حکم دست و تیغ تو گردن که میکشند — سر را گرفته است برای نثار دست
دست علم بنصرت و اهل خلاف را — در آستین فرو شده از ننگ و عار دست
از کار رفت پنجهٔ پیکر چو نقش بت — بر طاق کعبه تا که تو بردی بکار دست
دست ترا است دست خدا اندر آستین — دیگر که یافته است برین اقتدار دست
با برق تیغ تو که فتد نجاک کو — دشمن ندیده حرز بجز زینهار دست
گر صیت هیبت تو در ارکان کند خلل — دیگر کجا بهم دهد این هر چهار دست
سرهای سروران همه از تن پیاده شد — کردند تا بقبضهٔ تیغت سوار دست
ریزد لعاب افعی رمح تو سرخ رنگ — یک بوده آنکه گل دهد از زهر مار دست
دشت وغا که زلزله کرد و حمله است — سر در کنار و پا و جدا از کنار دست
ک کار دست تیغهٔ تو فتح خیبر است — در کندنی که بست بر اهل حصار دست
ن عدو بجوی مجره شود روان — ناهید تا کند ز طرب در نگار دست
سیار رفت دست گزیده بروز رزم — کوتاه دیده دشمنت از کارزار دست

از دست بر و تیغ تو جان می‌برد کجا دلباخته مخالف از آن شعله بار دست
با پیش به پیش هیچ بمیدان نبرد و با اگر چو طفل کند خصم بار دست
آئینه ماکه نوک سنانت زره کند واو و بوسه دست بکه گیر و دار دست
فتح و ظفر ببازو و عزم تو بسته است دست خدا گزند به ذوالفقار دست
بر پشت زین چنانکه سلیمان بتخت باد خیل بلاکشش زده بر هر کنار دست
آن بارگی که به پیکر کوه و سبک چو روح سنگین رکابیش نکشد از گذار دست
از سم برانده برصف کین کاسه گاه در دوم نکامده آنچه فشاند غبار دست
گردن کشی که زحمت دست و عنان ندید محکم بپوست و بخت سم و استوار دست
بر تندباد پشت کند گرد هی عنان گیری چو باز پیش نفکنده شکار دست
مالید برق را زبه اختیار گوشش تا بید ابر را زده اختیار دست
طاوس باغ با چمن گل بصحن و دشت سیل عرق فشانده برابر بهار دست
داغ کفل که کرده دل لاله داغ داغ گویا بلوح لعل نقشی نگار دست
چون شعله بدود ز کرد ظفر عیان در رقص از آنکه یافته شه کامکار دست
با دبروت خصم نیامد بکار هیچ جز اینکه زد بآن حشو خارش هزار دست
با دست و بازوت که تواند حریف شد همدست آن نکرده خداوندگار دست

ای از گدائی در تو جنبم از سر … ت ازان روز بار دست
دارم سر طواف حریم ترا ز … پایم ز عجز داده چه شد با قرار دست
دل در ره و لا نیوام است تیزگام … کو پای کند باشد و سستی نگار دست
موی سیاه گرچه سفید است همچو برف … بر دل نیافت گردش لیل و نهار دست
دست زکار رفته ام ازین مدح تو … روح القدس ستوده بگوهر نگار دست
در بحر این قصیده بسی دست و پا زدند … گوی از همه ربوده همین رعشه دار دست
کجا زی حسود مرا عذر خواه بس … هرچند برده باشش زمین بیشمار دست
جولاه عنکبوت نداند حریر بافت … کوتاه وید عجز ازین بود و تار دست
این طرز را لطاق بلندی گذاشتم … تا بار دوش کس نشود بار بار دست
روح کمال و سلمان این نظم شناد باد … امدل برای مغفرت شان برار دست
بر دست نظم تا که حزین بود قدر را … با دوش بخلد بر کهرش هوار دست

تا کعبه شد بزلف سیاه تو روشناس
دل میبرد ز عاشق زار تو در لباس

اشک منست رفته بذوق چه ذقن
شورابه که زمزم او میدهد نباس

وارد دیار سبکدلی چون دلت شمال
جیده ست نازکش از سر قربانیان اساس

هر حلقه اش بدامن آن زلف مشکبو
چنگی زده ست و کرده کمند دل التماس

دشت سراب و وادی پی زرع جون دلم
خلقی دران فتاده ز خوبی بوی بر هم

میزاب رحمتش که بطوفان و هر گناه — دارد ز ان جبین عرقناک اقتباس
ارکان جاه کاخ او از سر حسبان — برداشته ست کلفت این واژگونه طاس
هر یک طناب بردهٔ او چون فلاخن است — کز بو قبیس سنگ بدست است روز یاس
دامن زده ست بر کمر خویش روز و شب — مانند پاسبان ورشه بوقت پاس
گردون فراز خسرو والا نسب که هست — تا آدمش علو آب و جد ز نوع ناس
امی لقب رسول عرب کز جلالتش — وا مانده ست در قدم اولین قیاس
میشد قبول خاطر فراش درگهش — عیب ار نداشت اطلس گردون ز اندراس
شاها عدو جاه ترا هیچ بهره نیست — از نطق جز کشیدن زبان بحرف یاس
صراف دهر نقد کواکب کند بدل — گر سکه زنند نام تو بر نحاس
هر نطفه که در رحم چرخ او فتاد — گردایه نیست مهر تو اش مرده در نفاس
فارغ دلی چرا که کاوست و کو شغند — گردن نهیب شحنه فلک را ز افتراس
طوقی بنه ز نعل سمندت بگردنش — ور دشت کین عدو تو خوش میبرود هراس
با درگه تو درجه شمارست اوج عرش — خردل کجا بطارم اعلی شود مماس
انبارها فکنده بهر سو سر عدو — تیغ کج تو هست مگر آهنین زداس
از رائض سیاست تو سهل بازی است — کز طبع شوخ ابلق دوران برد شماس

جمعی حسود نام می ناب جو | نا به که مکیم از دو ربت بکاس
بازم بخوان بروضهٔ خود کز گل بهشت | عیب من نکشند زحمت عطاس
از بس سرفرازی مدح تو برده ام | از خامهٔ بدیع رقم عیب انعکاس
در کارگاه شعر که کلکم کند طراز | باشند قماش فکر حریری کم از پلاس
جا یکسوار فکر و نی خامه ام به دو | بیشی گرفته بر فرسش طبع نو فراش
عرفی کجاست کز سر انصاف بنگلی | آرد بطبع نادره پرواز من سپاس
حسرت کشد ز آب کلامم لب حسود | پروانه را نگزد کسی در دهان اتش
من کرم لاف و ختم سخن بر دعا خوش است | شاها معاف دار که کم کرده ام حواس
باغ بهشت جلوه نماید بچشم دوست | در مسجد تو نیم شبی گر زند نفاس
گشت می لعنت سرابا شود بدل | تا سوی سماع جند کند روی از تماس

آهی بیا که آنقدر بالا بر آورم | این توده خاک را که از جا بر آورم
شیون کنم بپرده و سیمای خویشتن | در خلوتی که عیش مها بر آورم
فستوی بخون خویش نویسم بعید دلیل | در زیر تیغ شورش و غوغا بر آورم
آتش شوم که قلب حقیقت کنم عیان | دود سیه ز لالهٔ حمرا بر آورم

از نقد عیش کیسهٔ امروز ما تهیست — راهی بگنج خانهٔ فردا بر آورم
روزانه خشکسار کنم رود دیده را — کام دلی بگریهٔ شبها بر آورم
تا بحر نیل همچو حبابی بهم زنم — تا قطرهٔ ز لجهٔ دریا بر آورم
مجنون صفت بکوی خودی خویش گم کنم — تا سر ز کنج خاطر لیلی بر آورم
طاوس شب جگر بدرانم بباز صبح — بازیچهٔ سکندر و دارا بر آورم
جل صبح زیر بال کشم بیضهٔ سپهر — این بیضه را شکسته و عنقا بر آورم
از بخت شوم خاک دری چون نصیب نیست — دل را مگر باوج ثریا بر آورم
یکسان شود بپیش نظر زشت و درون خشم — از صورتی چو کار هیولی بر آورم
در کعبه رو بدیر نمازی کنم ادا — آیم بدیر و دلق و مصلی بر آورم
روح القدس بخلوت دل میهمان کنم — صد چون مسیح از دم تنها بر آورم
آیا که گردد این خم وارون نیل رنگ — تا طیلسان خویش مطرا بر آورم
از هجر نوبگل بسرم رفت آنچه رفت — خاری نرفته است که از پا بر آورم
چون حنظلی که در عسلش ریشه پرورد — از جوی شهد جرعهٔ صفرا بر آورم
تاوان عمر رفته بگیرم ز عافیت — عمری دگر برنج و مداوا بر آورم
رو بی دوا بعالم هیچ اگر کنم — از پشت پرده خضر و مسیحا بر آورم

یک قامتم بلندتر از دیدبان / عیسیم مکن که تن ز دو بالا برآورم
طرح سواد نو کنم از شهر بند عیب / هر بعجا برآورم
روح القدس مسیح برآورده من ز فیض / روح القدس ز مریم عذرا برآورم
از سنگ کودکان در دار الامان خویش / در کوچه سلامت سلمی برآورم
صد جا بلی ز ذوق بجوشد زبان من / کز دلفریب نغمه حانا برآورم
صوم الوصال منع بشرع است وان عجب / صوم الوصال شاهد و مینا برآورم
سرخی ز شرم زهد بخندد بروی من / کز فی المثل خضاب ز حنا برآورم
بر خود تنم تنیده کرم است تنگ من / چون گل ز خویش سندس و خارا برآورم
دل را ز لعل یار به تنگ شکر کشم / داد از میانه من و سلوی برآورم
دل دشمن قویست که در سینه کرده جا / این دشمن قوی مدارا برآورم
کردم عسس که دزد بگیرم شب روی / باد صبا ز زلف شب آسا برآورم
هر جا سراغی از بد قاتل طلب کنند / من خنجر از نیام معما برآورم
از نطق همچو کوه فرو مانده ام بخود / گوینده چو روکند آوا برآورم
از شمع طور دوده نوری طلب کنم / تا خامه را بعرصه انشا برآورم
گو مایشوم بمدح شهنشاه دین پناه / کز جن وانش بانگ سمعنا برآ

فخر رسل دلیل سبل مقتدای کل | کز درگهش جواب اغثنا بر آورم
کان نمک که ریشه دواند بزخم دل | دل را ز ذوق لعل شکرخا برآورم
شیرین تکلمی که بشیرین تبسمش | از بخت شور کاغذ حلوا برآورم
گردی ز خاک درگه او گر شود بلند | اندود بام طارم اعلی برآورم
شیرین تر از حلاوت عفو و نوید وصل | نامش گزان بهم لب جان را برآورم
نور ازل که اول و آخر ز وصف او | خورشید و سایه ایست چو یکجا برآورم
زلف سیاه و روی چو ماهش مثال زنم | خورشید را دو اسبه بهیجا بر آورم
اقبال را بخاک حریمش دهم قسم | سامان تخت و افسر دنیا برآورم
حاجت رواست درگه مینو مثال او | هر مشکلی که افتد از آنجا بر آورم
مرد هنرو و کاهش جان عدو سرو | قدرش رقم تابش عقبی برآورم
روشن شود ز مدح و ثنایش دوات من | آب سیه ز دیده اعمی بر آورم
اختر چو باشد از هم و خورشید کج کند | از ریگ و سنگ یثرب و بطحا برآورم
ای غایب از نظر بضمیرم چو حاضری | از بینش چشم پرده دلها بر آورم
ختم رسالتی تو و خاتم به ثبت گشت | دیگر کدام شاهد دعوی بر آورم
بیسایه که سایه حقی برین جهان | این راز را ز پرده اخفا برآورم

معراج نیست الطف فهم عقل کامل	زین راه پای بادیه فرسا برآورم
نام خدا به وحدت و کثرت تویی علم	ز نام تو هزار معما برآورم
بر خاک فتحنامهٔ گیتی رقم زدی	از نقش بوریای تو طغرا برآورم
از جنبش تو که رابطه جانبین است وصف آن	بیش و کمی بنجاشی و کسری برآورم
روزی خورد بکوی عدم از تو روزه دار	شرم آیدم که حرف تمنا برآورم
زان شعلهٔ سموم که در راه شوق نیست	گرد از سمندر و دم عیسی برآورم
فردوس کوی دوست مکرر نمی‌شود	دل میرود که کام دل آنجا برآورم
خال لب تو دست من از کار باز داشت	کز جوی خلد عنبر سارا برآورم
پوشیده ام کبوت بیگانه خویش را	غیرت کشد که عشق با فنا برآورم
تو شاه هر ضمیری و حق شاه هر نیست	هرگه که نعبد لادم الا برآورم
فرصت کم است و سینه ز گنج گهر پر است	کو دست اگر ز دست بیغما برآورم
در مدحت از قصاید همچون پدرم	هم مطلع خویش طایر طوبی برآورم
سعدی سعادتی برد از نوک کلک من	گر نقطه چون زهرهٔ زهرا برآورم
در خلعت تخلص اگر بر زمین جهند	من سر ز جیب حلهٔ خضرا برآورم

بچار سوی جهان گر مرا فتاد گذر ... زبان کشیده بکام چو صورت دیوار
تمام نقش پس و پیش جهان ... فسانه‌ای که شنیدی ز پیش و پس تکرار
همان حکایت جمشید و ضحاک است ... بدل گرفتن آتش چو کهنه گشت چنار
حقایق اینکه زمین پست و آسمان بلند ... ببین که شعلهٔ سرکش چه میکند با خار
حکیم عصر به پندار پند وا مانده است ... که ظلم کاهش جان است و عدل برخوردار
بسال خورده نگر تا بجور دسال چه گفت ... که نیست جای قدم بیش عقرب و دم مار
یکی بجود کسان کیسهٔ طمع برباد ... همین نکوهش بخل و بجای استظهار
ز هجر شکوه که دلبر مخالف است چرا ... متاع وصل نخواهد بدرهم و دینار
ز بخت شکوه و سوگندها بشومی یوم ... بجرم عربده و جا برهنهٔ دیوار
ز صدق لاف که با شاه خورده بادهٔ دوش ... چه بهت است که مال کسان گرفتم خوار
سلیقه گفته بفصل بهار باغ خوش است ... بپای بید نیابی لب آب و دیوار
پس از اقامت سی سال شکوهٔ غربت ... که بیزدار ز وطن و سرکند یار و دیار
ز حرص و طول امل رفته رونق پیری ... کجا جوانی و طفلی که نیستند دو چار
ز بد نیست بتقدیر باز بسته بود ... چو نقش راست نشیند برای فهم مدار
بجبر رفته حوالت خلاف حادثه و حقیقت ... بحکم خلق کرمیش نمیکند آزار

نه بسته بود اگر دست و باز چو فلک ... ز تاج و تخت نمودی بکوی خود خروار

جهان خراب و دران خانه اش اغ آباد است ... ز خون جگر خون که هست سال هزار

وزیر و شاه نباید بکار کشور هیچ ... که از جهان و جنین بشکفد زمین جو بهار

شراب و شاهد و ساقی مدام می باید ... جه خوش بود که کشند پا ازین میانه خمار

بکوارش تا آرد اشتها دو سه من ... ز باده شکوه که از جوب هست آن کار

ز مرگ هست علاجی ولی پس از صد و بیست ... سر طبیب سلامت اگر شود بیمار

نه فربهی که از اسرار کله بر باد است ... بزهد و شهره و مرتاض و کم خورد بیدار

تصوفی که ازان بشنوم در کلاهش هست ... همین بخرقه پشمینه کرده بر پندار

معارف انجه جنون کرد سر بگرداند ... کرامت این که فلان کرد خفته را بیدار

خدا اگر چه فکنده هزار پرده به پیش ... نکرده سر قدر را کسی چو من اظهار

ز شهر بند برون حکم شه قدم ننهند ... نه هند هست خراسان فتنش کرش و غنوار

بسی دفاتر دانش که گنج رسته است ... ولی کلید رسیدن بمردم بازار

بکیست معنی و الفاظ هولناک بران ... جو پردهای بیابان ساتر اسرار

ز حکمت جه خبر جرخ منزند افلاک ... ز شوق جوهر اول که برد لیست مدار

شعاع باز جو گردد حرارتی بخشد ... بذات خویش جو خورشید هست بارد و جار

بگفته ایزد بیچون کسی شتاب نیست   عجب که روشنتر است از انوار
شود ز فیض برومند صورت   بنقطه حبت ز صلب و رحم گزید قرار
بلفظ صاف همین بشنو از زبان عوام   که آفرید خدا جن و انس و لیل و نهار
گریز نیست جهان را ز طب یونانی   که مرگ عام بود در میان جن و تتار
حرارتی که غریزیست شد اگر مطلوب   بزنجبیل توان کسب کرد یا از نار
ز آب مایه یاقوت روح را بافوت   چنانکه برق طلا میکند بر از انوار
ز شاخ کاو نترسد اگر عزیمت خوان   کند اشاره تبرک فلک به بیکار
مسخر کرده فلان را کدن بشکل شتر   بغیر موسم جن کردنش از رطب بیمار
چه غم که آب بشوید صحایف عالم   بحکم جفر بر آرد که کم کنی انکار
شمار ریگ روان را برمل برگیرد   لبان دانه تسبیح نه کم و نه بسیار
هزار ساله خبر میدهد ستاره شناس   بروز هیچ نداند چه آید از ادوار
بجز شمار نفهمد نکار اختر اسیح   خدا نخوانده برادر از ثابت و سیار
سبب رنجه مکن خویش و کیمیا بر ساز   زماست نقره چه سهل است گر شود درکار
راست زیبق و صد یک فزون بر آتشش   برد چوب کهن از زیر را تمام عیار
ه قاف رود بهر بیضه خفت   که کلش آن ز طلا بخشد بنی در و صد خروار

تجلو بی دو شه آید خدا ز عرش فرود — بصورتی که وهد شیخ در خیال گذار
روا وجه کند کار معرفت سامان — اگر بچرخ در آید برو ز چرخ قرار
بطول عمر خضر آن یکی بزد بغرا — برای آدم و حوا نماز استغفار
خریدو وش مبارک بزی که اسنش داد — ... از سوی ... باد در رفتار
ندانمش چه بلا زد که سگ گرد تخشم — ... سر بمرگ چو آنش ساخت ول افکار
ببر بهر عجایب سبی تماشا رفت — بغول و آدم آبی نمود بوس و کنار
به بنت کوه میان جزیره بر سد — که اژدها بدو ماهی چو دید آخر کار
سراغ خانه لیلی ضرور شد و رخند — ز قبر مجنون چون خوانده بود لوح مزار
بکار شعر یکی نقد روز کار کند — مدیح و هجو کسان باسبب نموده شعار
گهی بکاهش هجر و گهی بخواهش وصل — ندیده یار مگر نقش آخر اغیار
بفکر نازک خود غره من که موی میان — چو قد سیمبران است سرور ادرکار
سر است آرزین دست انجمان کهن — ورق شماری این نسخه حیرت آرد بار
مگر مدیح امام همام و فخر انام — که هست طاعت و ترکش رهین استغفار
سمی ایزد اعلی هو العلی که نخست — بجا ثنی سمابه اسس بر صحیفه کن آر
ولی عهد نبی ماه برج مطلبی — که قد خمیده رود در برابرش اقدار

تبارک الله از آن لامکان حریم که عرش چو نقطه ایست که در مرکزش گرفته قرار
بساط جود و نور دیده بشرا عرق ز ناطقهٔ او سحاب گوهربار
صحیفهٔ دو جهان از نگارش نقطیست بلطف و قهر نظر کرده سوی جنت و نار
بهشت خاطر او را سراغ می طلبند نفس گسسته نسیم و پریده رنگ بهار
ستمها کف دم آبیست تیغ تیز ترا که روز عمر عدو بشکند از آن ناهار
جمال روی ترا بس که شد بخجل صبح ز عکس لوح جبین تو مطلع انوار
سمند عزم ترا کش رکاب گردون شت دو دست آمده کوته عنان لیل و نهار
تر و ز نامهٔ گیتی چو وارسی دو سه روز بسا غلط که کنی حک از آن کهن طومار
عقاب تیز تو بران شکار حاسد جاه همای ملک کجا بیند و دگر کفتار
صدا رسیده بگوش و فکنده عدو خروش ولی شکسته کجا خواهند دخواه تتار
بزیر قصر جلال تو مصر معمور است که رایگان بفروشند تخت در بازار
بکوی عدل تو از دشمن قوی چه ضرور که مور بیضه نهد از [illegible] سر مار
سیاه بختی من بین که از حریم تو دور نهاده بند بپایم مرض بکنج بوار
قسم بجاه جلالت که از کبیری دست و فاکرائی خود در نجف کنم اظهار
ز بانهٔ اشک و بجر و بز می آه کنم بخاک درت عرض مطلب بسیار

خدیو را ز کمال این بحیز دعا چه رسد — سوای دست تهی بر فلک ندارد بار

کنون ده و رقم تو با نفود و الا حال — بحلقه مهر وشش با بعشی و الابکار

نگاه جلوه دهد این قصیده جان نوی — چو دلبر عربی زاد فارسی گفتار

بطرز خاص خوشش آید سخن که عرفی بست — نه طوطی است قلم لفظ چند در منقار

معانیست معانی که باده نوش کنند — بگوی میکده سرور سرش بدفع خمار

لب آن سینه پرست از جواهر حکمت — لقب بکنز معانیش نیست ناهنجار

شامگاهی عزم مغرب کرد شاه خاوری — رو باستقبال او از جا بر سو خیل پری

روز روشن رفت مانند عزیزی از برش — زد سجاف تیره گردون گرد نیلوفری

جای دیگر بزم عیش دلکشی آراسته — برگرفته وف زماه آن شهره در خنیاگری

ترک خونریز تیر برکف رو بهندوی زحل — در میان مرغ سعادت شد شکار مشتری

صبح آمد کرده شبگیر و علم افراخته — همچو آن رایت بدست شه لحیک حیدری

میر دیوان قضا یعنی علی مرتضی — آنکه فرقی نیست از انکار او تا کافری

سجده او دیو از و همتش گردن فراز — در رکوعی کرده سایل دلخوشش از انگشتری

پیش روی او سرما چو زنندی قرین — تیره روز از زدی فی لف گشته اندر انگشتری

روز خندق ساخت کو … / سربلندی یافت از وی ملت پیغمبری
مرحبا بر دست و بازو … / در ز حصنش کند و یکسر خیبری شد خیبری
عابد شب زنده دار و روزها دشمن شکار / زاهد تقوی شعار و از ریا و آتش بری
در معارک حکم ران و در اندیشها از بینش / دولت و اقبال و نصرت بسته دل در چاکری
اقدم و اسبق بایمان افضل الجهان / باب شهر علم احمد کس چه با وی بشمری
بادشاه هفت کشور تاج بخش و دادگر / صفدر و سرور که ناید کار او از دیگری
شیر مرد روز هیجا ناصر خیر الوری / شاه پیش بدر و احد از بهر قطع داوری
صادق الوعد و فصیح القول و باور رسول / حجة الله و ید الله از الهش یاوری
نور عرفان ساطع از پیشانی نورانیش / شمع طورش کرده هر گمگشتگان راهبری
طاهر الذیل و نقی الجیب و پاک از جمله عیب / صاف طینت نیک سیرت یوسفی در دلبری
پرتوی از نور یزدان و الهش روح القدس / ننگش از دنیا و ما فیها ز والاگوهری
خرم و خندان چو گل در بزم و تیغش خون چکان / کار او در راه حق سربازی و جان پروری
عرش و کرسی از فراز منبرش یکپایه کم / گر بدی سه پایگاه پایه از منبری
مدحت دین پناها در معنی سفته ام / من که او شهره ذات و در سخاوت گستری
وانها میچکد از کاغذش انجابت / این قصیده شاگرد اند روان انوری

مشعبدست مگر این سپهر مینارنگ   کهی شراب رساند کهی ببار رنگ

بفرق تاج زری کشته کرم جلوه کری   بدل ببازی تو کرده با کلاه فرنک

نموده کاه جهان پهلوان زبیم برف   کشد بکار ربیاری جو صفحه از نیرنک

جبین شعله عرق ریزد از تموز جو کل   چه یاری آب که کردد بدی زرفتن لنک

ب عروس ببر کرده جامهٔ نیلی   کشاده روی باغ آورد بخاطر تنک

طلای بنفش خور کرده حل بکاسهٔ روز   نوشته طغرا نام امیر با فرهنک

وصی ختم رسل عقل کل دلیل سبل   که انبیا زده در دامن ولایش چنک

خلاف وعده نداند چو صبح صدق شعار   بباغ خاطر او کل نکرده سیف دو رنک

سمند اوست بمیدان بجنبش دشمن و دوست   بدلفریبی صلح و بجان کدازی جنک

زکهکشان فلک بیر بار بر دوش بست   که در بیابهٔ عمر عدوش ریخت شرنک

سفید بختی خصمش شب سیاه بود   ب ان رنک در آینه آینه در زنک

ستیزه کاری کردون بکوی او تا رست   شکوفه زار کند همچو باغ بشت بلنک

بهر دو دست ازل تا ابد کرفته از آن   زمانه تند روی را عوض نشناخت درنک

وکیل قادر مطلق کفیل روزی خلق   کدا و شاه نموده بدر کهش آهنک

ایا بزرگ جنابی که با بزرگی تو
بچشم مور کند جا سپهر از تنگ

عقاب تیر تو هنگام بازگشت ز چرخ
ز پشت نسر نهد پا بسینهٔ خرچنگ

چه حاجت است که بر بند نام بدخواهت
که کرده است قضا ثبت در جریدهٔ ننگ

ضمیر تیغ تو تا شان ز آب الماس است
که از سیاهی خون عدو بگیرد زنگ

بدست جاه تو تاج شهان چو تاج خروس
بپیش پای تو یک تخته چوب هفت اورنگ

کی بخاطر منزل رسد بجان کندن
که خفته پای عدوت بدامن فرسنگ

تهیست دامن و جیبم ز شهها چو دست کریم
ولی بگنج معانی زهین بود پا تنگ

بگیر دست مرا تا بدر که فیضت
که تا توانی تن دارم ز رفتن لنگ

همیشه در دل من مانده خار خار ز سنگ
مگر بسنگدل تو دیدم کهی نگار از سنگ

ز کودکان چه بلا بر سرم بهار آورد
که سنگ کشیده ز اطراف من حصار از سنگ

مرا که بر تو خورشید و ماه تمکین است
خدای ساخت مگر چرخ کجدار از سنگ

ز شیشه دلم آن سنگدل حذر دارد
کسی ندیده که مینا برد قرار از سنگ

بکوه و دشت ز بس اشک سرخ ریخته‌ام
نمود بسال دگر طرح نوبهار از سنگ

دلا چو با بت بمهر خویش ساخته
اگر بکعبه رسی دست بردار از سنگ

صفای وقت طلب کن چو دل گداخته شد — ببین که آئینه زاهست اصل کار از سنگ
زخاک درگه شاهی بخواه اکسیری — که دست و بازوی او برد اعتبار از سنگ
سمی ایزد متعال و از علوش مثل — اساس عرش کسی گفته پایدار از سنگ
شکست سنگ نسبی تا فزود قدر گهر — زهی محک که پدید آورد عیار از سنگ
زتیغ صاعقه کردار او حذر دارد — اگرچه گرد دشمن بود منار از سنگ
نموده ابر سخایش ضمان کشت امید — که رشحه کفش انگیخت جویبار از سنگ
اگر بمهر دماند زخار گل چه عجب — که آفتاب کند لعل آبدار از سنگ
زکوه برق جهد متصل بسان شرار — دمیکه آهن تیغش کند گذار از سنگ
برنگ پارهٔ لعلی بروز کین خواهی — گمان رود که مگر بود ذوالفقار از سنگ
مخالف تو بجنبد من از گرانجانی — چنانکه جلوه کند پیر رعشه دار از سنگ
توئی خلیفهٔ حق و خلاف غیر در آن — چو آن گروه که گیرند گردگار از سنگ
چه اختیار ما عدا که کرده اند نخست — خدای خویش زگمراهی اختیار از سنگ
در مدینهٔ علمی دلی مدینهٔ قدس — که کوه قاف در آن نیست بیضه دار از سنگ
محبت تو گران کرده پلهٔ حسنات — رود بپلهٔ دیگر هی وقار از سنگ
سموم قهر تو در دم کند چو خاکستر — بمحکمی است اگر مرکب و سوار از سنگ

عدو حباب ترا سرخ روز پهلوی چشم ‌‌ ‌ مدام بر سر او طرح لاله زار از سنگ
بنام دشمن اگر سنگ را بکف گیری ‌ ‌ ‌ اگر نشود متحرک عجب مدار از سنگ
هوالی تو چو گل خنده زن بفصل بهار ‌ ‌ ‌ همیشه ما که بود نقش آب راز سنگ

مشکل بسر توان برد در کنج این نشیمن ‌ ‌ ‌ شد فتنه هم آغوش آنجا که بود مأمن
بر سینه بر که دیدم قلب دغا بر آمد ‌ ‌ ‌ بیصرفه دل ز کف رفت ای وای بر دل من
هجران دراز دارد عمر سبک رکابم ‌ ‌ ‌ مشکل نفس بر آید بیدوست وقت مردن
یک قطره گداخت است دست سراب دلرا ‌ ‌ ‌ با گریه آشنا نیست چشمم چو چشم سوزن
با چرخ و کوکب او بیهوده دل نبندم ‌ ‌ ‌ عنقا نمیشود صید از دام و رشته ارزن
خونت ببین مبارک تشویش قاتل از چیست ‌ ‌ ‌ قربانیان نازیم خونم بگردن من
خوردیم اگر ز گلشن یکچند اگر فریبی ‌ ‌ ‌ دی شد بهار ما را آخر بکنج گلخن
دل بر نبود داغم بی نور شد چراغم ‌ ‌ ‌ خورشید صبحگاهی تابید تا ز روزن
صد رنگ گشت حالم شد ریش و بالم ‌ ‌ ‌ از انقلاب دوران گردید دوست دشمن

بگوشش و از سمع هیچ بگذر مان بتو ‌ ‌ ‌ جانا که خویش نکنم ناله و فغان بیتو

تو اصل مقصد و عالم طفیل است ترا   تو یوسف و چه بود قدر کاروان بتو
ترا بجامهٔ لعلی بخواب دیدم دوش   که کرد داغ مرا شاخ ارغوان بتو
مگر تو جان عزیزی که خویشتن بدلی   امان ز مرگ نخواهم الامان بتو
نظر بغیر ببندد اخت مردم چشم   مژه بهم زد و تخته شد دکان بتو

شامم و دنبال صبح دلگشای کیستم
تیره روزم روشن از صدق و صفای کیستم

همچو قربانی که خونش را نبخشد روز عید
نیستم چون از برای خود برای کیستم

با کمند کوتهی دارم سر قصر بلند
عمر با من بیوفا شد در وفای کیستم

ره غلط کو میکنم آسان بمنزل میرسم
ای خوش این سرگشتگی تا در قفای کیستم

گر مقابل افتد آئینه ببینم خویش را
واله و مفتون روی جانفزای کیستم

درین میانه خبر نیست چون ز آغازم
چرا به بیهده زانجام قصه پردازم

اگرچه دام گسسته است و بال و پر بازست
دوباره هم اسیری گرفته پروازم

اگر خیال دگر باشد بخانهٔ دل
بسان میکده آنخانه را براندازم

هزار رنگ نمودار شد بمن در من
همانکه بودم از اول همین همان بازم

فتاده پیش قدم شد راه دیر و حرم
ازین چه باک که بیرون آن دربازم

هر آنچه در نظر آید برنگ خود خواهم
بسان آتشم و با کسی نمی‌سازم

نه زآز خاوه در رکز هرزه می پویم
ز راستمان چو تو گفتی ز زیرلبان گویم

مرا بعمر ابد نیست کار چشمه و خضر
در آب آن رگ تلخ شراب میجویم

چنان ز هیچ برنجد دل شکستهٔ من
که خواند مادر ایام طفل بدخویم

به تربه نخل بلندم چه میبری بغلط
خدا نکرده بگفتم بخویش میرویم

هزار بار فتادم در آتش غم تو
زمین عشق بمکر کم نشد سر مویم

بزم خواند مرا با رقیب و دلخون شد
هزار شکر که نگذاشت بر سر کویم

چون نخواهی جانب آن بیمروت میکنم
خویشتن را در وفایت او ملامت میکنم

میکشد رشک رقیب و جور دربانت مرا
بر سر کوی تو یکروزی قیامت میکنم

یک برهمن زاده با من نکرد دیدار آشنا
گرچه عمری شد که در بتخانه خدمت میکنم

حالتی دارم که بهر مرگ حسرت میکشم
بیدل و دلبر چنانم زنده حیرت میکنم

تا تمامی میسد هد آخر نزهت ما مرا
گر بظاهر کار ما بیرون طاقت میکنم

نسخهٔ اکسیر دانی چیست فقر و نیستی
چون نمی یابد مرا چیزی قناعت میکنم

گوشه گیری در خرابات مغان دل میکشد
ورنه با ملک فریدون کی قناعت میکنم

غلط نبود که با آن نخل بیداد الفتی دارم
چمن پرورده ام با سرو و شمشاد الفتی دارم

اسیری لذتی دارد بکام جان ناکامان　　نه پنداری که من با دام وصیاد الفتی دارم
زبس پیش نظر دارد خیال یار آمد شد　　نمیدانم فراموشی نه با یاد الفتی دارم
بمینایم شراب ارغوانی رنگ می بازد　　دل پروردم و با جان ناشاد الفتی دارم
ندارد هیچکس بر ناله من چون گدا گوشی　　دلی چون میکند خالی بفریاد الفتی دارم

از خانقاه جانب دیر مغان شدم　　از دوزخی بر آمده سوی جنان شدم
شمع و شراب و شاهد و ساقی چو رخ نمود　　بر آسمان و اختر او حکمران شدم
هر نسیه که بود بنقدش فروختم　　هر چند خویش جنس کساد دکان شدم
صد آفرین بفهم رسایم حکیم خواند　　عامی خروش زد که چنین و چنان شدم
یک پرده ز روی حقیقت بمن گشود　　خود سود خویش بودم و اکنون زیان شدم
کشتی بشکست و موج اجل مرا فکند　　کامی ز عکس مطلب خود کامران شدم
صوفی ببرد که وهم و خیالت نگار نیست　　هر خواب باطلی که تو دیدی عیان شدم
گفتم ز خوب و زشت جهان آیدای حکیم　　رو از تکلف مثل نکته دان شدم
همراه گرد و طالب مجنون نشستم　　از کفر و دین مگوی چرا برکران شدم

برده از نادره کاری بفلک قدر و محل | باز خورشید کشیده است جهان دوش حمل

بسکه از روز گرانبار شده شیر سپهر | که کشد گاو زمین گاو فلک را بوصل

روز چون رایت اقبال بگیرد بر دوست | نیزه از کف فکند شب چو سماک اعزل

گرم از تابش خورشید تنور سرطان | که دهد قرصی از آن قرص بمه نوف اجل

بعد ازین تا سیه سنگ عرق ریز شود | میرود خون ز رگ لعل چو آب از جدول

نشان زنبور نماید چو چراغ بر زیب | که هوا فرق نیارد ز یخ و موم عسل

برف چون پنبه شود دانه آن تخم شرار | شعله در گرد دو اگر یخ بکنی در مشعل

خاصه در هند سیه روز که از گرمی آن | چه عجب گر سمندر نشود زاغ بدل

بر در آغوش درختان همه برآبه است | که هوا نیم شبی گرم گرفته به بغل

ماهتاب است چو غربال ز ارزن تاب | چون شراری که بکاغذ فتدش راه خلل

گل طاوس شود اخگر و طاوس کباب | تیره تیز بود کاسنی باغ بجل

چه کنی باده درین فصل که از حدت آن | جام مانند چراغ است و صراحی مشعل

پر پروانه کند مروحه جنبانی شمع | که عرق شعله آسا ز انشماید مخمل

جای رنگ است درین فصل کسی کو بخو زار | طی کند کوچه ره عمر بکام اول

در هوا آب شود بیضه فولاد و بعکس | بیضه بط شود بسته ز آب منهل

پنجه اش سبز شود از اثر بوش آن — صندل سرخ بنه تجربه را در کف شل
نوبهاران که درین یوم به بینی کنه است — که خزان کرده متاعش همگی مستعمل
عید نوروز و نباتات ببر جامه بهار — جز گل و داغ نه بینی چه سر کوه و چه تل
نتوان زینت بستان ز گل کاغذ دلو — که شفق شعله زند زود و دران گشت و غل
تنگ چشمان شکوفه همه در خواب عدم — خنده کرده به تهی کیسگی طول امل
گل نزد بر سر دستار و لیکن دستار — بزنند بر سر کل اکثر اوقات کچل
مایه ابر بخارست و در انجاست دخان — بسکه هر چیز سیه سوخته شد جو خرمل
از مسامات هوا سیل عرق بگشاید — که بود صرف دران اکثر و بس مانده اقل
رعد و برق که دل کوه شکافد جو انار — کو نما صور سرافیل در آمد بعمل
جوشش باران که بود بنت و بنیاد طوفان — تو ده خاک عجب نیست که کند مستاصل
کشتی نوح ضرورت درین ورطه ترا — اهل بیت نبوی مقصد ازین طرفه مثل
مریم آل محمد که بتولش لقب است — طاهر و مادر اطهار زهی قدر و محل
علی آن ثانی اثنین رسول ثقلین — که بود بر دهٔ ذاتش تتق نور ازل
شهسواری که چو بدر آمده در بزم واحد — کرده خورشید غبار ظفرش در مکحل
ن ید الله که بکف تیغ هلاک آساش — و آس کفرست و ازان خرمن دین یابد جل

از ولی همچو وصی حضرت او قصد خلق / می‌نبود منصرف اطلاق نبود اکمل

غیر او ور چه شمارست که چون عبد اسم / لفظ کن گوش بکرده است علیش نازل

معنیش آنکه در و نیست ز معنی اثری / با ظل الذات سهیم است چو لفظ مهمل

سامری وار ز خصمش نکند بدکاری / چند گوساله خدائی نکند از زرق و حیل

فضلش افزون بود از شش جهت دار فضول / اعلم و اشجع و اکرم نبود چون افضل

مایهٔ رفعت او آن طرف امکان است / این سخن حق بود و حق بود اعلی و اجل

بیت معمور فلک یافت ازو تعمیری / که قیامت نکند هیچ آنرا مبدل

کعبه از مولد او سنگ محک در دست است / که نماید سره و ناسرهٔ نقد عمل

لافتی داده شهادت بجوانمردی او / هل اتی خاصهٔ او کرده خدا عز و جل

واحد الذات که اثنین وی آمد حسنین / گشت سه در آیه ار فهم کنی ضرب بنبل

ده و دو برج بدا آب چو حروف کلمه / که بتوحید بود هر یک ازان اندر حل

محب سابق حق بشیر و خیل رسل / محب لاحق او مهدی قهار دول

هر دو همنام بنام ایزد ازان نام بزرگ / که بود ترک صلاتش اثر خاب و خلل

هست این نظم عجب نغمهٔ گویندهٔ قدس / زان و کیل اگرش مدح کنم صوت جمل

ورنه نی چو کند کلک سنخا بنده من / از کرم خورده نگیرد کجریر و اخطل

در نظرها کمی من نبود و هست گواه | این بود حاصلم از نکتهٔ ما قلّه و دل
محبت دعوی من آمده انکار حسود | نکتهٔ سفسطه اش درک ببرهان و جدل
نوعروسانه چرا جلوه کند از سر ناز | تا پی شکل حمارست چو روس زازل

منت تیغم و بر دوش شهیدان رفتم | غمزهٔ قاتلم از خاطر قربان رفتم
حسرت همرهم کرد دل آبله خون | در ره شوق تو بر خار مغیلان رفتم
بود چون موج یکی آمدن و رفتن من | نه بکار آمدم و نه پی سامان رفتم
بسکه خجلت زده ام چون نگه شرم آلود | رفتم از خویش اگر بر سر بیابان رفتم
زحمتی بود ز همکاسگی خضر مرا | تکه از آب بقا بر زده دامان رفتم
مهر یعقوب نسبی خواند مرا تا کنعان | راه گم کردم و از چاه بزندان رفتم
مایهٔ هستی من بود مگر قطرهٔ چند | گریه کردم و چون ابر بپایان رفتم
غمزه داد بمن همرهی باد صبا | بوی مشکی شدم از زلف پریشان رفتم
کرد گل خنده مرا گریه مکافات آمد | مفت از گریهٔ ایام بتاوان رفتم
همچو یوسف چکنم همرهی اخوان را | چه گران آمدنم بود و چه ارزان رفتم
نه شد جای من از تنگی بهاچو سپند | رقص بسمل شده از بزم بمیدان رفتم

صدف از تنگدلیها برخم در نگشود — گرچه صد بار من از کوچهٔ عمان رفتم

رفتم از سایه صفت بود بپایش و کری — بهواداری آن سرو خرامان رفتم

پی نبردم که جهان موج سراب عبث است — بفریب غلطی بر زده دامان رفتم

تهمت آلوده شدم از تن خاکی چون جان — یوسفی بودم و از شرم بزندان رفتم

نازها بر کف من هست ز کشکول تهی — گوئیا نخلم و از باد کریمان رفتم

سفر رفتم و با دست تهی برگشتم — همچو نور نگه از دیدهٔ حیران رفتم

رم آهو نگهان ماند زمین در دنبال — بسکه چون گرد بدنبال غزالان رفتم

نکند ایچکس اشرف زمین تا مهمان — بسکه ناخوانده به بزم تو بمهمان رفتم

سوختن کار مرا ساخت که از دولت آن — دود آهی شده از سینه بکیوان رفتم

بار برگشتنم این بار چو عمرست محال — گرچه از کوی تو ای شوخ فراوان رفتم

قبه در نظر از دور چو خورشید آمد — که چو حربابتش از مهر بقربان رفتم

بسکه از گنبد او قدر طلا گشت بلند — بگدائی بر اکسیر فروشان رفتم

مرقد شاه خراسان که ز خاک در او — از ره راست بسر چشمهٔ حیوان رفتم

همچو خورشید دران نور نظر ها منسوخت — آتش وادی ایمن که هراسان رفتم

علی موسی جعفر که رضا شد لقبش — مردم خواند که روضهٔ رضوان رفتم

شاد از روح نبی خشنود علی زو دلشاد	هر دو دلدادۀ آنش از آنجه بتاکان رفتم

بودم آزاده اگر از کرم میر و وزیر	از گدایان درش بندۀ احسان رفتم

کرمش در عوض جرم عطا کرد ثواب	من زار زار ان طلبی جانب غفران رفتم

گفتم از شوق در آن خاک مگر جان بازد	آستین بنش رخ و دیدۀ گریان رفتم

کار من بود اگر مرثیه خواندی بزدل	تا بگلزار وی از ذوق غزلخوان رفتم

گر بپا کرد کسی عزم طواف حرمش	لله الحمد که با حجت و برهان رفتم

چون دعا رو نمود از در چه دعا ست گویم	بصلوة ابدی سایل رحمان رفتم

هلال عید و نماینده مردمش ماهم	مه مرا که نماید بمن ز راه کرم

بروز عید همه دلخوش و ز هجر تو من	نشسته کنج غمی گریه ناک و تلخ و دژم

بمن ستم مکن ای شوخ و چهره بازنمای	که سال را ببر آری شکفته و خرم

نهفته روی که دیده است در جهان خورشید	مگر که دیدۀ من باز خود ز طالع کم

زمانه تیره بچشم شده است بی رویت	که غایبی ز نظر همچو بینوای ادهم

امام عالم عادل جهان جود و کرم	ولی عهد نبی خسرو خجسته شیم

سعادت ازلی نور بخش لم یزلی	که نام اوست بگیتی لسان تیغ علم

سحاب مکرمتش آبیار کشت امید / بهار معدلت او ز دل برآرد غم
فلک جنیبت و خورشید چتر و ماه کلاه / لوا ز صبح و شبش پرچم و ستاره حشم
امام عصر و پناه زمان حرز امان / قضا مطیع و قدر چاکر و ملک همدم
نهفته روی چو سر قضا ولی حکمش / روان بکون و مکان خواه اخص و خواه اعم
بخلق و خلق مشابه بخواجهٔ دو سرا / محمد اسم و هدی رسم مهدی اکرم
گل حدیقهٔ زهرا تمام هشت و چهار / خلیفهٔ حق و برقع کشای راز قدم
ولایتست بر او ختم تا بروز پسین / بحکم محکم کن چون رسالت خاتم
بجز بفکر فرو رفت دل که حکمت چیست / که در سرادق غیبت صاحب عالم
نهیب واهمه هیبتش که دل خون شد / نمود سؤال ز تقدیر ایزد اعلم
ز عجز و زاری من عفو و حکمت گشت شفیع / شدم ز فیض ضمیر منیر او ملهم
که شه بزرگ جناب و زمانه تنگ فضاست / بظرف قطره مگر دیده نگنجد یم
کنون که دایرهٔ چرخ و دیدهٔ مورست / بوقت بازپسین گردد اوسع و اعظم
چنانکه گردش روزی هزار سال شود / کند نزول و دهد مژده عیسی مریم
ببام گفته تکبیر و ارکانش از تعظیم / به پشت زین بنشیند بسجده او بکدم
جو اسم حق بجهان جلوهٔ ظهور کند / نماند نام ز باطل مگر بملک عدم

زانتظار تو شاها فلک دلی پرخون / ستاره چشم گشاده بره آن مقدم
جهان پرست ز دجال پیشگان یکسر / چه ظلم و جور رود بر سر بنی آدم
نهفته امن رخ خویش و فتنه پای به پیش / کجاست صولت آن تیغ تا نماید رم
خوشش آمدی که کنم دیده از رخت روشن / کنون نواله از خوانت ای ولی نعم
باین خطه قصیده مرا نازهاست بر معنی / که داد و داد فصاحت در آن زبان قلم

بر آن سرم که بخت اگر یاوری کند / خضر آید و مرا بسخن رهبری کند
گیرم به پیش راه مدیح خدایگان / آنکو که بر سر آن جهان سروری کند
آن آصف زمانه که در بند حکم خود / چون حضرت سلیمان دیو و پری کند
شد از نظام دولت و دین باز ملک شرع / مانند مهر کو کجوان همسری کند
پیوسته اسم اعظم و آرد حمایتش / کو دشمن کمینه او ساحری کند
باشد شکوهش از نسب و نام حیدری / روز وغا نظام علی صفدری کند
از نسل اولیا و نمایان ولایتش / در کار آنکسی که با و داوری کند
اندر نیام تیغ و نبرکش خدنگ‌ها / لیک استخوان پهلوی او خنجری کند
سرها بباد داده و در دست منت خاک / تو حکیه در مقابل او خودسری کند

سرمایهٔ بهار هم از فیض عام اوست | خلقش عبیر خلد برد در طری کند
با طالع رسا و با همت بلند | شانش باوج چرخ نهم برتری کند
خاقان بدل چگونه نباشد مطیع او | جائیکه ترک چرخ نشین چاکری کند
هر جا عدو او بنهد طرح بزم عیش | مار سیه بکار رسا غری کند
هر جا سعادتیست قرین جناب اوست | زان یک قران زهره که با مشتری کند
از بسکه سربلند زمانست بر زمین | خورشید از برای سرش افسری کند
پیر فلک بعزم زمین بوس درگهش | قامت خمیده است که خدمتگری کند
دامان پاک طینت پاکش عیانست آن | از حق عیان که منکر او کافری کند
از بس طلا بمصرف جودش رسیده است | خورشید با کفش کله بی زری کند
از ذوق مدحت تو ثنا خوان حضرتت | با مایهٔ فضیلت اگر شاعری کند
با لفظ صاف و معنی روشن بیان او | روح نوی بکالبد انوری کند
دارد امید مکرمتی از جناب تو | چندانکه در زمانه خود برتری کند
از من دعا و از ملک العرش اجابتش | پیوسته حضرتت بجهان سروری کند
تیغت همیشه باد بفتح و ظفر علم | روز نبرد قطع سخن سرسری کند

کمان بدستش چون هاله در کمان افتاد — نشان ماه که در خانهٔ کمان افتاد
بجای مغز چه جا کرد ناوک نازش — رهش بگو چه به تاریک استخوان افتاد
زنازکی و لطافت بسیب چو شاخ گل است — ولی چه سود که با بنده سرگران افتاد
ز قرب بوالهوسان بیم نیست عاشق را — غنیمت است کز آن شوخ بدگمان افتاد
بچشم جام غزل نیست هرکجا زهری است — ازینچه باک که از چشم آسمان افتاد
خبر ز حال دلم هیچ نیست جانان را — بر طبیب کنون کار من بجان افتاد
اگر غبار شوم از زمین نخیزم من — مگر ستاره ام از سقف آسمان افتاد
دلم قویست که مثل مشیر دولت و ملک — برین شکسته درین حال مهربان افتاد
برای دانش چون او درین زمان کس نیست — بلند قدرش از فهم ناکسان افتاد
ببزم و رزم قرینش ندیده چشم فلک — اگرچه دور بسی کرد و صد قران افتاد
بزرگوار جنابی که پایه رتبهٔ او — مثل بخوروی چرخ کبود ران افتاد
بهر طرف که کمالیست رو بدو دارد — جناب او که به از جملهٔ قدردان افتاد
سمند همت در زیر زین نکرده هنوز — هزار جانم در کوششش روان افتاد
قلم بدستش و تیر فلک بدو نازان — کمان بدستش و دشمن به بیم جان افتاد
سپهر شوکت او را نشان تیغ بدست — یکی هلال و دگر مهر خاوران افتاد

بزور همت از هر دو کون آزاد است ‌ ‌ ‌ بصدق نیست مملوک خاندان افتاد
دعای دولت او را اگر ادا کردم ‌ ‌ ‌ که شور آمین تا بن انس و جان افتاد
نیم چو شاعر حرف صله جبان گویم ‌ ‌ ‌ اگرچه کار مرا تا باستخوان افتاد

از آنکه داد غبار مرا فلک بر باد ‌ ‌ ‌ مرا چه نقص و فلک را درین میان چه گشاد
دل است حاصل انسان و آن سراپا درد ‌ ‌ ‌ برای درد مگر زاده است آدم زاد
بنامرادی خود چند روز باید زیست ‌ ‌ ‌ که نیست بر گره خاک نقش خاک مراد
شکست خاطر من نیست کار آن بدخو ‌ ‌ ‌ نه بسته است بچیزی درین خراب آباد
بهیچ حیله بقا در زمانه ممکن نیست ‌ ‌ ‌ همینکه نام ترا برده رفته از یاد
طناب غم رگ جان است در تن زارم ‌ ‌ ‌ سپهر خیمه زد و کوفت در دلم اوتاد
بکشوری که منم مهر و ماه حاجت نیست ‌ ‌ ‌ چنانکه در شب تاریک روشن است سواد
بهار بر سر راه است و در هجوم خزان ‌ ‌ ‌ چنان بشاخ گلی آشیان کنم بنیاد
شکسته بال طایر درستی قفس است ‌ ‌ ‌ ز تندرستی برجان نشست گرد کساد
چو مرگ میرسد آخر چه طالع و اقبال ‌ ‌ ‌ ازینچه سود که گل کرد شاخ و میوه نداد
جهان چو باغ بهشت است و عمرها چو گل ‌ ‌ ‌ دو روز کمتر و از جور باغبان فریاد

دهان پر است و جگر تشنه و تنگ معذور — که هست لقمه مرا همچو بیضهٔ فولاد

فلک ز تربیت همچو من کمی آرد — بلای جان من آمد وفور استعداد

کمال چونکه فراوان شود دهد نقصان — که فهم آن نتواند چو سطری از اعداد

چگونه روز خوشی در جهان شود ممکن — که هست محضر صد فتنه مجمع اضداد

بغفلت ار بسر آری دمی خوش است و قبست — که هست راحت دل از دهان عقل زیاد

چو طفل اشک ترقی ترا میسر نیست — اگرچه عمر تجاوز نماید از هشتاد

ستم بخویش تو خود میکنی نه گردش چرخ — تو کیستی که کنی شکوه بر زمین شداد

بخویش بسته جفایی که قوس میرو شد — محال گشته ترا با نتائج العباد

چرا بعجز فرو مانده بزن دستی — بدامن شه خیبر گشا باستمداد

بار سر همت نکشم افسر جم را — با گرد برابر ننهم خیل و حشم را

شاهنشیهم آمده مستغنی سامان — کر طبل دریده دل و بجیده علم را

یکروی جهان کم شده در زیر نگینم — آنسوی دگر نسبت بود روی عدم را

در کوچهٔ شهر دل من راه کند کم — کر قافلهٔ فیض گذارد بی هم را

کر دامن من بر شود از سیم کواکب — وا زونه کنم جامهٔ بر و دوش اهم را

این ثابت و سیاره که چون بیضهٔ زاغند — دارند گره تیره که بخت درم را
فرمانده اقلیم رضایم نزنم دم — گر بر سر من کار کند تیغ دودم را
این شیوه به ارث آمد از اسدالله — شمشیر که بگداخت دل از زور شیر اجم را
عنوان کشش تقدیر نیابش زده تحریر — کانکه ز زنان بیش نهادست قدم را
افکنده جهان از نظر و سهل که بخشند — در روز سخا گستریش ملک قدم را

لب لعل او بوسه آئین نماید — که دردی بدل داده تسکین نماید
تبرزد بیابی دلم از طبرزد — همان بت که چون جان شیرین نماید
مه من اگر برقع از رخ بگیرد — ترنج فلک گوی سیمین نماید
عرقناک رویش شد از گرمی می — کجا در نظر ماه و پروین نماید
نشد حرف زخم از زبانش مکرر — ببازوی او تیغ تحسین نماید

نو بهار آمد که عالم را شده درکار گل — مخزن اسرار بستان مطلع انوار گل
بزم خوبان را بعکس آینه گردد گلفروش — رشتهٔ جوهر کند از سبزهٔ زنگار گل
روی گلچین سرخ و چشم باغبان گردد سفید — جلوهٔ یوسف کند امثال در بازار گل

در ره عشقت مبادا خار در پایم خلد / میکند راز دل من بر سر دستار گل

شکوه از بدعهدیت دارم نه از زاغ و بهار / دور از رو تو ما را میدهد آزار گل

بسکه بیقدر است با بوی ریاحین مشک چین / نافه گر خواهی بقیمت میدهد عطار گل

از سفیدی و سرخ سکه کند اما باغ / کرده صرافان غلط با درهم و دینار گل

آمد خوش و گذشت بگو با مه صیام / دیگر لب هلال چگوید سوای جام

مینا ترک گرفت تراود از و مگر / شبنم صفت شراب که غم را کند حرام

جام طلا بکشتی سیمین بدل کند / ساقی ز عشوه تا بفریبد حریف خام

از سطح بام گشته کنار روی عیان / ناهید زین اشاره بشادی دهد پیام

مدی کشیده بر الف آسمان مگر / کلک قضا ز نقره برین لوح سبز فام

گفتن روا بود لب زرین دلبری / چون خط سبزه گرد نهان آن در تمام

قامت خمیده طفل نه پیری اگر چنین / چسپیده آتشش بسینهٔ این گوژ پشت بام

ابرو سفید کرده ز پیری اگر فلک / ما را چگونه عیش جوانی بود مدام

چین جبین آن بت چین است یا نو / هرگز هلال دیده کسی بر مه تمام

دنبالهٔ زکاو سفیدی شده عیان / در بحر نیلگون که بود عنبرش غلام

در انتظار روز نبرد بوده عاقبت　　قلاب ماه را که کشندش بوقت شام

دندان فیل با کلک دست قلتبان　　سیخی ز آب آبنا گشته هیچ رام

شاخی رسد ز سدره خم شده از بار میوه ات　　کز ذوق آن بهم دل و جان میدهد پیام

تا بندیه بدر رود و برده ناخنی　　در سینهٔ سپهر که خوش تا شد انتقام

تا استخوان ز پهلوی آدم برون کشید　　دست قضا که صورت حوا رسد بکام

عمدست و خلق دربه آرایش لباس　　من در خیال دور گریبان نقره فام

ترک فلک شکسته کله گوشه چنین ز　　تا زد عدو جابه ترا در دهن لجام

شد حلقه ز صدمهٔ نوک سنان و نیم　　کانرا ربوده افعی رمحت دراز دام

تا دست بازوت که تواند حریف شد　　تیغ ترا هلال سزد از پی نیام

چون حلقهٔ کمان که نگاه کشیدنش　　سوفار کرده در اجل دشمنت کلام

تیغ برهنه که شدش قبضه تا بدید　　روز وغا به پنجهٔ ات ای ملک انتظام

آید مرا چو شهپر جبرئیل در نظر　　کار انسی بفرق تو بخشد ز احترام

بر دم همی مدح تو گوی از کند شکان　　چوگان صفت هلال مرا شد مطیع و رام

بس تیغی بلند که آمد بدست فکر　　دارد کمیت خامهٔ من بر فلک خرام

کاهید بدر و تیغی روشن و ران نیافت　　شمع فسرده انوری آمد در مقام

تشبیه چند ظاهر و آسان کند انتم — کز ابتذال طبع غیورم رمد مدام
تا چیمن بشهر تو عید ادیکنید — نا ماه و سال را نشناسم ز هم کدام
عیدست و هر زمان طلبید از من عیدئی — سرخ و سفیدگان نه کرس مر او ام
دستی زدم بدامن مداحت کنون — تا بنگرد بسوی من آنشوخ را چشنام
تا از نشاط عید دهد خلق را نوید — عید دگر ز دور تو باد اعلی الدوام

امروز در بساط و زمین منم — فارغ دلم ز کلفت غیر و همین منم
عالم تمام یک تن و من روح آن تنم — فرمان روای مملکت مهر و کین منم
دارم بجامعیت اضداد و صلح کل — فیروزمند معرکهٔ کفر و دین منم
مرغان سدره زمزمه بر بام من کنند — معجز بیان سخنگر سحر آفرین منم
از رفتنم زمانه نشنید بوی خویش — در سبکر جهان نفس و اپسین منم
درویشیم ز قیصر و خاقان گرفته باج — در ملک فقر صاحب تاج و نگین منم
معروف عمرو زید اگر هستم چه غم — فرخنده آن دلی که در آن دلنشین منم
در هستیم چو تعبیه آمد هر آنچه هست — از خوب و بد برس جهان و چنین منم
دست قضا که آب و گل آدمی سرشت — روحم که اصل مقصد از آن ماء و طین منم

سود و زیان خلق بمن جمله راجع است   در جهان اگرچه غیر بود خوشه‌چین منم
سرّ قضا که فاش نشود هر آنچه هست   تنها درین میانه امان و امین منم
هرچند میرود سخن از ما و تو بسی   لیکن کسی نیافت که آن تو و این منم
سر تا بپا متاع من از گوی سبقتی در است   الابدات خویش که حصن حصین منم
کی گرد حادثات نشیند بدامنم   آن گوشه‌نشانده جاودانه بر روی زمین منم
یک گام من ز خطهٔ خاک است تا بعرش   با و اکشیده ور قدم اولین منم
هرجا که سعد و نحس نماید بهم قران   گر نیک وارسی بقرانش قرین منم
جان آفرین که فیض فرستد بمن مدام   ست لیتهٔ هزار جهان آفرین منم
معجز اگرچه ساخت عصای ز کلک من   جادو نگار بتکدهٔ هند و چین منم
در بازوی بنفت کشاد کمان چرخ   هر صید مدعا که صید در کمین منم
جز نقش خویش غیر نبینم بشهر و کوی   هرجا که هست جای خلوت گزین منم
از یک طبانچه که کبود است روی چرخ   جنبیدن بال ساعد آن آهنین منم

گر بود در کلام من سقطی   عذر خواهش بس است رنجوری
بعجب حال شد رقم نظمم   کش بود عید مرگ مهجوری

دست و پایم ز کار رفته و تب   پای بستم به صداع و مخموری

تلخ و شیرین بکام یکسان است   لقمه گر خورم به بی زوری

درد در عضو عضو من ساری   روز و شب چون شراب انگوری

شب کوتاه چون شب یلدا   یوم راحت چو روز ماجوری

جنبشم سر بسر بدست و کر   است شبری چو فرسخ از دوری

چون نبود تنگ قافیه بر من   طبع بخشد بنظم دستوری

ورنه فکرم بسوی برهان بود   روشنی بخش شمع کافوری

ای آنکه در مدیح و ثنایت گهر کند » — هر چند پر بود گهر آبدار شعر »

کلکت بکف نگر علم کاویانیست — ضحاک روزگار برآرد دمار شعر

فکر دقیق بندهٔ طبع لطیف تست — گفتن ترا سزاست خداوندگار شعر

کردی فراهم از سخن کهنه تا بنو — گر روزگار صرف نمودی بکار شعر

احیا ز فیض تست عظام رمیم را — چون نام رفتگان فصاحت شعار شعر

شاعر همین بنام ز نعت خورد قسم — تنها بذات تست کنون افتخار شعر

فردوس طبع تست منور که انوری — روشن ضمیری تو بود نوربار شعر

خاقانی از بلندی فکر رسای خویش — خاقانیت چاکر خدمت گذار شعر

حقت ظهیر و کوکب سعدی بر آسمان — بخت حسن که خسروی و تاجدار شعر

امروز با نظامی سلک گهر رشت / باشنیده بود ورنه زهم بود و تار شعر

هر بیت یه که بود هلالی زغم نزار / حاجی چو بدر کرد و شکستش خمار شعر

شوکت اسیر تست که از فکر صایب است / استی وحید عصر و نظیری بیار شعر

جون نور در ظهوری وزو صفت نه عرفیست / طغرا کشد بنام تو عنوان نگار شعر

نام خدا کمال وجمال نگار تو / نام خلیل کرد و جهان نثار شعر

دارد اثر کلام کلیم تو چون مسیح / کز بهر دل شفای دبیماری دار شعر

فیضی چو از زلال طبع تو برگشت / آب بقا بگرد سرجوی بار شعر

از فیض قدسی تو فغانی حزین نگرد / منت کشید از تو او اولو الاقتدار شعر

من خود نه شاعرم که تخلص کنم شعار / هرچند سفته ام گهر بیشمار شعر

کردم روان بکعبه کوی تو چند بیت / یا دوست وهد مکرز من این یادگار شعر

رنجوری از علوم مرا باز داشته است / کردم با ضطرار از آن اختیار شعر

بیماری سه سال برابر نجاک کرد / باوی بکف زعالم نا پایدار شعر

شاعر بعینکم نتواند ز لاغری / دیدن چو مضمنی که نماید نگار شعر

در دست صندل بستانی از دو سال / گوید از آن چه کلک غرایب نگار شعر

منت بذیر لطف توام گر کنی روان / زان نسخه ثمینت کامل عیار شعر

رطب اللسان بوصف کلیمش کلام اوست — شعرش نثار کیست نه مدحت گذار شعر
شد روشناس خامه او صفحه تا چو ماه — مهتاب بر فشاند ز شبهای تار شعر
آیا رسد بکلب علیخان سلام من — آن رند لاابالی و آن دوستدار شعر
خطی بمن چو حرز امانی روان کند — زان نقش خوش نمود دل من کامکار شعر
باشد اثر دعای دل دردمند را — ورزش نموده ام چو کنم اختصار شعر
پیوسته چاره پاره دل حاسدان تو — باشد همیشه با تو قرار و مدار شعر

مرا گویند یاران از نصیحت — که ای مفتون اشعار تو شعری
ز جوی خامه‌ات آب حیاتی — دگر باره سخن را کرد احیا
رباعی یا قصیده ریخته و نغز — غزل چون مثنوی مطبوع دلها
در اقلیم سخن حکمت روان است — بطرز باستان تا نوبت ما
بهر رنگ است افکار تو دلکش — بهر نوع است اشعار تو زیبا
ولی خاطر بدان کم رنجه داری — که ارزان بر تو آمد نرخ کالا
قلم چون تیشهٔ فرهاد در کف — کنی صد بیت در یک روز برپا
زنهارا بر کشی قصر بلندی — که شیرین گویدت احسنت استا

تخلص را چرا خود ترک دادی   درم یا سکه کس دیدست حاشا
جوابش باز گفتم از سر صدق   مرا نامی نباید در اینجا
بگمنامی نکونامی برآرم   علم از بسکه گشت عنقا
تخلص شد بعهد ما فراوان   که بیرون رفت از سر حد احصا
همان بهتر که شعرم کم شناسد   بعلم و فضل بس باشد تولا

باباجی اگرچه مسلم نیست   طبع باکم ازان نموده ابا
مدعی نیست درخور دشنام   نجسی طعنه چون زند دریا
رایگان میرود دو قطره مداد   روی زنگی نگرده زان پروا
نکشی چادر از سرش هرگز   قحبه را که نیست شرم و حیا
بسکه مرده بر فکن خاکی   که عفونت نبخشدت ایذا
نقص او حضم جان او کافیست   دیده خود را کمال کذب و دغا
علم کاویان من قلم است   داده ضحاک سرنگوی فنا
که نکونسار ازو شود دشمن   نرود کار او دگر بالا
مار را میکند ببینی شیر   شیر را پوست برکند ز اعفا

دوستان را کند ضیافت طبع   خوان‌ها افکنده از مدیح و ثنا
تا او طوطی شکر ریز است   رطب آورد چو شاخی از خرما
سخنش بس که چرب و شیرین است   صفحه را کرده کاغذ حلوا
داور خسروی به ملک سخن   خلد الله ظله ابدا

وعده‌ای بنده کرد خواجه مرا   کی فراموش کند کریم زمن
که بود عمر و دولتش باقی   آینه تا بار آورد به کن
سبز و خرم ریاض اقبالش   ثمرش ذوق بخش کام و دهن
لیک از آن هیچ اثر نشد ظاهر   سببش را نه علم گفت و نه ظن
دل خود را تسلی دادم   بفنون خرد بحیلت و فن
هر کرا امسال رفت تعویقی   نکند یاس در دولت مسکن
باشش امیدوار سال دگر   که مضاعف بود در آن احسن

بجناب حکیم با فرخان   که کند عرض حال زار مرا
ور رسد می‌کند مرا اینک   بتغافل مگیر کار مرا

از بخارات کرده ام تشخیص سر بخار و بیر بخار مرا
چاره تسکین آن به نیر بدست که زبانست جزو حار
با تحلیل لیک مستبر سم که تب آرد برد قرار مرا
گفتم ای حکیم بهر خدا که نه بینم دوا دوار مرا
روز و شب سر نهاده بر بالین هست یکرنگ روزگار مرا
سر من کله میزد وی فلک بکسی بس کنون فشار مرا
بار تن شد بسر سبک مغزم آب میبرد کاش بار مرا
میزنم آتش این دفا ترطب که زبا برنجید خار مرا

مشیر ملک و ملت انتظام سید مرسل که این فرخ بنش بود کاخ و افراز د بنا آن قامت
بنا قصر رفیعی کرد و الهام بدل آمد پی تاریخ آبادان الهی خانهٔ دولت
۱۳۰۱

ساخت بتأیید حق ذوالجلال حوض عظمی بزرگی مثل
سیف و قلم نامور از نام او آنکه مشیر است و مشار دول
ملهم غیبی به تاریخ گفت چشمهٔ فیضی که ندارد بدل
۱۳۰۳ = ۳۶۰ ۹۴۳

فواره

نواب ساخت حوضی و نهایت بزرگ — در حوصله نگنجد الا که مثل او سا

آبش چو آب کوثر از لای گل چو پاک گشت — تاریخ سال آمد حوض حیات بر ملا

۱۳۰۲ ه

مشیر ممالک که او را نشاید — فلاطون دانش بحکمت شعاری

کفیل مهمات خلق است در ملک — برائی و تدبیر از عون باری

سروش از پی سال تاریخ گوشش — ندا کرد نیکو بود فیض جاری

۱۳۰۲ ه

رقم شگفتم اشعارم — بودم زین پیش کر پراکنده

جمع و ترتیب آن نمود شفیق — که بود نام من از آن زنده

سال تاریخ تحفهٔ سخن است — قلمش همچو گفت پاینده

۱۳۰۴

بامیر کبیر آصف جاه — لقب تازه که کرد عطا

چون برافتاد از میانه عدو — گشت تاریخ اعظم الامرا

۱۲۹۲

در کون اگر بلند یا پست خداست   هر چیز توان گفت ورا هست خداست
حق است و همین شئون ذاتیهٔ حق   گر حادث و گر قدیم یکدست خداست

گو بیخبرم ز اهل ادراک نیم   غافل گاهی ز کیف تریاک نیم
هرچند حریف می پرستان نشده‌ام   در بادیه کشی هنوز بیباک نیم

از بادهٔ کهنه غارت هوش مکن   حب تریاک فراموش مکن
چون سایه بخاک میکند ازخواری   همراهی آن سرو قبا پوش مکن

گفتم که ترا بمهر خواهنده بسی است   گفتا یا بنده کم و جو بنده بسی است
گفتم که منم بندهٔ فرمان بر تو   گفتا که مرا نام خدا بنده بسی است

گر باده حرام آمد و تریاک حلال   زنهار فریب آن مخمور چشم بمال
در زندگی و مرگ چه فرق است ببین   می تریاق است و آن در سم بمال

کالای ...

ای نور رخت کشنده نار مجوس   بار شرعت کشیده صد چون کاوس
نادیده ترا بر صفت رحمانیه   شیطان شده از شیطنت خود مایوس

آنکس که طواف مشهد طوس کند   در پیش نظر جلوهٔ طاوس کند
دارد طلب شفای از خاک درش   این خسته که از دور زمین بوس کند

شاهان از ملک و مال دیوانه شدند   گلرویان از جمال دیوانه شدند
قومی از وجد و حال دلخوش کردند   نادیده رخ کمال دیوانه شدند

جمعی عرفان زبدهٔ نوع بشراند   پیدا و نهان جمله چو نور نظراند
قومی بشیاد برده خلقی از راه   این ها چه فروخشند و آنها چه خرند

ای شیخ تو از بهر من از بهر خدا   از خرقهٔ پشمینه زمانه بدر آ
تا نشناسد چنانکه هستی پس ازین   هرجا گرگی و گوسفندی ت ترا

از باده صبح و شام هوشت نرسد — تمیز ز مطرب و زشروت نرسد
از پشت خمیده و تو افراخته قد — پند پدر و پیر بگوشت نرسد

کشکول و عصا گیرم و آیم بدرت — تا هیچ ز عشق من نداند پدرت
بیند اگرت بخواب همدوش رقیب — البته که از خانه نماید بدرت

با رنگ رخ بهار بر دی بزنیم — جامی ارغوان بهایه بزنیم
گر زاهد دل مرده کند انکاری — بر سستی ما نعرهٔ هاجی بزنیم

عفت کرده است از جهان بیخبرم — دل داده ز کف از تن و جان بیخبرم
بر قول حکیم می غذای روح است — از دولت آن ز آب و نان بیخبرم

لام و الفی نموده زلف و بینی — دندان و لب کرده بهم یاسینی
شک نیست درین حرف که ابرو نونست — چون نقطه ز مردمک در آن می بینی

ای شوخ ترا چین نرسد تا ابرو   شمشیر مکش بروی من با ابرو
ترک اند و کمان دار مگو تا حکیم   چشمان تو دل برده ز من با ابرو

گردون که کمر بکینهٔ ما بسته است   روزان و شبان زخصمی ما خسته است
هرچند که دارد دو سپر از مه و مهر   غافل نشود که تیر آهی جسته است

آنها که ز عشق سحری آموخته اند   صد خرقهٔ تن دریده و دوخته اند
از صرصر حادثات دل خویش دارند   شمعی در راه باد افروخته اند

ای آنکه ز راه بردهٔ خلقی را   سرپوش عیوب کرده دلقی را
مانند کدو حمله گلو و شکمی   پیوسته تقعر دوزخی خلقی را

آن کو در جهل چون ابوجهل بود   عصیان خدا در نظرش سهل بود
هر بنده که نیستش ز مولا خبری   در دیدهٔ احرار کی اهل بود

روباه چه کرده شیر در بیشهٔ ما	رندی و قلندری بود پیشهٔ ما
همچون شجر وادی ایمن آن نور	چون آتش دودیده در رگ و ریشهٔ ما

در عشق تو باکی ز کس و ناکس نیست	هیچ آتش را زیان ز خار و خس نیست
هر عضو تو از حسن نصیبی دارد	در باغ بهشت میوهٔ نارس نیست

دایم از خم هو بود مستی ما	تا گم شده در هستی او هستی ما
پیوسته چو مهر در صعود و بی نزول	یکسان باشد بلند و پستی ما

سوی بالا ز مرکز خاک نگر	این گنبد در رستهٔ افلاک نگر
خورشید و مه و ستاره روشن بین	چشمی بگشا و صانع پاک نگر

با آب زمردین و با باده خوشم	از گلرویان خوبخط و ساده خوشم
هرگز هوس حور بهشتی نکنم	من آدمیم با آدمی زاده خوشم

یکچند چنین بر آستانش سودم — سودم نشد و عبث زغم فرسودم
فرسودم و باز بسکه ره پیمودم — پیمودم راه و دور از مقصودم

پیری بخروش گفت دوش با برنایی — با زال فلک بر شبی برنایی
برگیر همین کام دل از باغ جهان — کز گور دگر سوی گل و برنایی

از هستی ما صنعت صانع غرض است — نی کار بجوهر و نه مقصد عرض است
فرسودم و باز بسکه ره پیمودم — زنهار فریب زندگانی نخوری لذت الم و پند زندگی غرض است

ما لعبت و این چرخ کهن لعبت باز — بازیچهٔ طرفه و چه مردم ساز
مانند مشعبدی که از روی هنر — بنماید لعبتی و برباید باز

ای آنکه یکی و خویشتن دانی دو — از قوت و هم جان و تن دانی دو
چون بیش ازین محل جان نشناسی — در حیرتم از کجا وطن دانی دو

حیرت اصل است و علم و دانش همه فرع   شرع از پی عقل آمد و عقل از پی شرع
از دانه اگرچه زرع آمد بوجود   صد شکل نخست دانه آمد از زرع

با بود و نبود عقل را راهی نیست   با بود و نبود عقل را راهی نیست
این نکته ز حدوث گو و بدو آن ز قدم   با بود و نبود عقل را راهی نیست

دوریست که عقل کل ازان بیخبر است   جوریست که عقل کل ازان بیخبر است
این وحدت و کثرت که جمع آمده اند   طوریست که عقل کل ازان بیخبر است

آنانی تو که از وفا نداری خبری   جانانی تو که از وفا نداری خبری
با آنکه بجز جفا نمیدانی هیچ   دانائی تو که از وفا نداری خبری

پیداست که رنج ما ز راحت بیش است   دنیاست که رنج ما ز راحت بیش است
ان شاء الله بعد ازین خوش گذرد   انجاست که رنج ما ز راحت بیش است

وی بگو بر که باده ناب خوش است   نی بگو بر که باده ناب خوش است
این زاهد افسرده که چوب خشک است   کی بگو بر که باده ناب خوش است

ماهی که بخورشید مقابل آید   شاهی که بخورشید مقابل آید
چون ماه کند کسب ضیا از رخ تو   کاهی که بخورشید مقابل آید

شیخ اکبر که بوده حق را عارف   از ذوق و عیان سر ازل را کاشف
وارد دو گواه از فتوحات و فصوص   بر راستی مدح و ثنای واصف

بس رنج مصاحبان و خویشان بردند   درد و غم دل ز مهر ایشان بردند
شیرازه جمعیت دل را بگسیر   جادو نگهان موپریشان بردند

در کوهستان نام تو ام از لب جست   از کوه شنیدم چو همان دل بشکست
بازی بازی چه شیشه آمد بر سنگ   گفتم که مگر کوه گرفتار تو هست

شیخی که نه از بهر خدا بهر ریا   در ترک شراب بر بجیدست بما
هشیاری او که جمله زرق آید   صد بار زرو کرده سر مستی ما

این معجگان در پی آزار من اند   اندر طلب جبه و دستار من اند
بازی بازی بسا غر شاری   در کار خود اند اگر چه در کار من اند

داد اول درست بازی کردی   انگاه به تخته ترکتازی کردی
یکسر خرد و دین و دل از کف برده   باز از چه به بنده بی نیازی کردی

دانی تو چه با من ای ستمگر کردی   زهری بردی و زهر دیگر کردی
یعنی که رهاندی از غم دهر مرا   آن آب خرد سوز بساغر کردی

در خواب عدم بود دل من گویا   تا که آن نقش بو العجب دید انجا
بر جست ز خواب و جست بسیار و نیافت   چون حال اینست گفت خفتن اولی

دادن دل و باز بردنش یعنی چه　　بخشیدن و پس شمردنش یعنی چه
با دست برافراشتن سرو سهی　　آنگه بقدم سپردنش یعنی چه

دلداری اگر گویم از دلداری　　آن عشوه گر بر دکه بازاری
گر سنگدلی زکعبه خواهد سنجیش　　ور تاب چو بید برهمن زناری

خیر است اگر حضرت ذو المنن باشد　　سنجیده خبری مثل تو و من باشد
ناقص باشد بذات و اسماء و صفات　　تکرار تحیث لازم و روشن باشد

گوید و هست که وحدت حق عددست　　پس کثرت شد و این گمان سخت ردست
نلکش جابر که عین شرکست و عدد ش　　اطلاق نشان ازلی و ابدیست

خواه تنزیه جمله عالم حق دان　　تشبیه همین تعدد مطلق دان
شد منتبه این دقیقه بر قدوه قوم　　تا جمع میان هر دو گفت اسبق ازان

شد حضرت کل جامع اسما و صفات / جوئی تو خدای ورای عالم هیهات
الله هو الله هر شنیدی ز حدیث / حق دان این را و جمله دیگر طامات

ایمان نهانه لا اله الا هو ست / لاکن چو صنم شود صدق و نکوست
در عابد و معبود نیاری فرقی / انجاست که منکر متحد شد با اوست

گوئی چو خدا بدانکه عالم همه اوست / کثرت نسبت بنیش یا کم همه اوست
کیفی نسبت سه خواهد و حق احد است / علم و معلوم و عالم هم همه اوست

فرقی نبود میانه ذات و صفات / زیرا که صفات جمله باشد آن ذات
عینیت آن حق و غیریش معنی است / زاید عدم مطلق معدوم ثبات است

چون علم بذات خویش عین ذات است / کو واسطه بخود نبی طامات است
علم حق را بجمله دان مانندش / ورنه بالذات جاهل این هیهات

آن یک گوید علم خداست صور   صورت باشد ز صاحب آن کمتر
پس علم بود ناقص و عین ثابت   باطل چو مثال و نقش دان یکسر

حق عالم و آن صوره علمی ماییم   خود هیچ و همه بذات او پیداییم
یعنی که دگر ورای او چیزی نیست   از لا نه تخیل و ورا با الا هیم

آن علم و ارادتست کلی و جزئی   فهمش نه جلی بلکه باکثر مخفی
با نسبت ذات هردو کلی باشند   لیک الحق از آن ماست او را اولی

گر قول تجلی و جعل انسب باشد   آنجز که روز خواهشش نسب باشد
چون نسبت سوای است مطلق جزئی   نی جعل بسیط و نی مرکب باشد

از خالق و مخلوق اگر قرآن گفت   این در گرانمایه نکو باید سفت
ذاتی که باعتبار نسبش از صفت است   خالق گیرش ولیک در گفت نشقفت

از جوهر اول سخنی باید گفت   تا گردد آشکار این راز نهفت
حق دید چو عکس خود در آئینهٔ علم   کن را العکس از همه بیش شنفت

جان را گویند جاودانی باشد   این نکته پر از گنج معانی باشد
یعنی که همیشه حی ذاتی باقیست   این ما و تو نیستی که فانی باشد

آدم پوشید صورت رحمن را   موسی و محمد اندرش بد آنرا
صورت ذاتی صفات قیوم قدیم   چون علم و اراده و حیوة انسان را

ما دوستخوش حضرت اویم خویشیم   خود جمله بدو اگر گوئیم خوشیم
قرب و بعدی محال باشد بمحیط   در محفل وگر بر سر کوئیم خوشیم

شیطان اگر تفرق میخواند و بس   آدم ز خدا ندید جدا آن ناکس
آن صورت او که بود معنی نشناخت   جاهل بد از آن همیشه گرد هوس